

یک زندگی بدون قافیہ
(یک شعر بلند)

محمد قرایی (م. شوق)

روحیات یک جوان دانشجو
یا شاید یک نسل
در تب و تابهای دههٔ ۱۳۵۰
به زبان پسانوگرا

یک زندگی بدون قافیه
(جلد اول)
روحیات یک جوان دانشجو،
یا شاید یک نسل، در تب و تابهای دهه‌ی ۵۰
به زبان شعرپسانوگرا

از محمدقرایی (م. شوق)
تیرماه ۱۳۹۵

توضیح:

تا کجا عمق داشت؟ آن شوقها، آن اندیشه‌ها، آن آگاهیها، آن شور و حرکت در جامعه‌ی ما، و بویژه در نسل جوان ما. پاسخ این سوال سخت است، اما این یک روایت است که شاید یک جواب از یک زبان به آن سوال بدهد. و آیا می‌شود به زبان شعر روایی، به این مساله پاسخ داد؟

دوستان! آنچه می‌خوانید، جلد نخست یک داستان دنباله‌دار است به شعر، و به یک سبک تازه‌ی امروزی که شبیه پسانوگرا است. موضوع آن وقایع دهه‌ی پنجاه تا آستانه‌ی انقلاب ۵۷ است که از خلال لحظات زندگی یک جوان دانشجو در آن سالها بیان می‌شود. در این روایت، آرزوها، سطح فکر، علائق، مشغولیات، و میزان آگاهی سیاسی و اجتماعی و انگیزه‌ی یک جوان دانشجو که پا به میدان مبارزات دانشجویی می‌گذارد به تصویری شاعرانه کشیده می‌شود. در این تصویرها، از همه‌ی اوزان و انواع شعر کهنه و نو و سپید استفاده شده. در جلد اول تا نخستین حرکتها و تظاهراتهای قیام ۵۷ پیش آمده‌ام. و در جلد دوم، اگر مجالی باشد تا وقوع انقلاب و انتظارات و لحظات آن قیام مردمی خواهیم رفت.

تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

م.شوق

شروع: ۹۴ مهر ۹۴ پایان جلد اول: تیر ۹۵

یک زندگی بدون قافیه
(جلد اول)
از محمد قرایی (م. شوق)

(۱)

سکوی ایستگاه ترن، لحظه‌ی وداع
یک عضو خانواده که اسمش هر آنچه هست،
گشته ست رهسپار به دنیای تازه‌ای.

هر تقُّ و تقُّ چرخ ترن، هقُّ و هقُّ اوست
ترک تمام زندگی بیست ساله‌اش
ترک کنار مادر و یک شهر خاطره
دل کندن از پیاده‌رو و حوض و مدرسه
بغضی که در گلوی پدر هم نشسته است
اشکی که گونه‌ی مامان تر است از آن
این زندگیست که حکمش جدایی است
این بچه که بزرگ شده یک جوان شده
تهران برای پیکر او یک دهان شده
مشهد نگاه میکند از چشم خواهران
تهران بگیر تا که بینم چه می‌کنی
سوت قطار و دست و.... پیاپی... تکان... تکان.....

(۲)

با گریه‌های صامت تو حین شام شب
و نان و قورمه سبزی مامان که در گلو،
قاطی شده به بغض دل تنگ حنجره
بعد از غم تمام شب و دشت و پنجره
سرمای ایستگاه، و وضو و نماز و چای
و بحث خانوادگی هم کوپه در قطار.....

(۳)

ساعت ۱۰ است و ترن، خسته تر ز راه
خیل مسافران و غریبی و پایتخت
میدان راه آهن تهران و تاکسی
تا قصرالدشت، قوطی کبریت خانه‌ها
روبوسی و سلام، دایی جان و بچه‌هاش
با اشک، سر به شانه‌ی داداش، بیدلیل
مشهد هنوز بر جگرش می‌دهد فشار.....

(۴)

یک دوره باز درس و کتاب و پلی‌کیپی
دختر، پسر، زرنگی و هوش و سواد و فهم
جنگ ظفار و خدمت اجباری نظام
وقت نهار، و سالن شیک غذاخوری
اینک بهشت! در پس دروازه‌ای بزرگ
باغی چه سبز و فوج جوانان شیک و پیک
صرف نهار و سینی و، کاناپه، صندلی
دور است بوی سفره‌ی مامان و قابلمه
تا زرق و برق واژه‌ی دانشکده برو
کنکور و هی بخوان بخوان و بخوان، بخوان
آخر در این مسابقه آن کارت را بگیر
یک در، دو صد هزار جوان پشت آن به‌صف
دهها هزار نخبه و خوارزمی و هدف
هر روز می‌روی به کلاس و مرور علم

یک زندگی بدون قافیه

و توی خط واحد و کوری که می کشد،
آرشه، به یک ویالون کهنه برای تو
آواز مرد غمزده‌ی عاشقی پریش
«بس که دل مرا تو بیازرده‌ای بدان!
هرگر نمی‌شود که ببخشایمت تو را
جای من عاقبت درون باغ بهشت است
این را خدا به دفتر خود هم نوشته است»....

(۵)

یک جمع دوست، آمده هر کس ز شهر خویش
در یک، دو تا اتاق اجاره به پشت بام
املت خوری، که ساده‌ترین پختن غذاست
در منزلی که کهنگی‌اش داد میزند
و شستن ظروف غذا در اتاقکی
و بحث‌های نثر صمد بین حفظ درس
یک ماهی و شنا به خلاف مسیر موج
دریای سینه‌ی تو ولی غرق شوقهاست
تهران عجب بزرگ و پر از ناچشیده‌هاست

(۶)

کنکور و صندلی و سوال و چهار تیک
فهرست نام و صفحه‌ی کیهان و حرف قاف
این نام شخص توست! قبولی تو! شاد شو!
قلبش ازین خبر همه فریاد می‌شود
دنیای درس و دانش و گاه بلوغ و فکر

یک زندگی بدون قافیه

این برگهای سبز درختان چه تازه‌اند
این آسمان روشن تهران چه آبی است
او بی خبر که حاکم این مملکت کی است؟

(۷)

دانشکده، امید به آینده، افتخار
روپوش دکتری، پز تحصیل کردگی
تشریح مرده، سالن آمفی‌تئاتر و علم
شب، چارراه پهلوی و فیلم سینما
شیرین‌ترین زمانه‌ی تو در دهان توست
شیرین‌ترین چشیدن تحسین دیگران
هر ثانیه چه شوق نوی در نگاه توست
هر دم تب شنیدن یک چیز سبک نو
داداش و آتلیه‌ی «رامبراند» و ژست
آبستره و طرح مدرن «خودت بفهم»
صبحانه کیک در تریا، چای و مالبورو
تو جزو قشر روشن این مملکت شدی!
رفتی از آنچه تا به حال که بودی کمی جلو

(۸)

هیچ از خودش نمی کند این ذهن یک سوال
این روز بیست و چارم اسفند، سال چند؟
افتاده صاف در وسط قلب این وطن
این کیست با مجسمه‌اش روی اسب سنگ؟
عنوان پرتلاؤ دانشجو، از تو شد

فعلا که چیزهای دگر رنگ باخته
یک افتخار خانواده و مامان که: «بچه‌ام،
دکتر شده‌ست و کسی شد برای خود»
خوش باش. رنگ همه چیز تازه است
و تو جوان و قلب جوانت پر آرزوست
و در پیاده رو، نئون و عطر ساندویچ
آهنگهای شاد آغاسی و هایده
در شور و در صدای مهستی دمی بایست
«بعد از تو هم به بستر غم می‌توان گریست»
و خط واحد اتوبوسها به صف شده
و هیچ، فکر زندگی‌ای که تلف شده
و فیلم وحدت و گلدن سیتی و شهر

(۹)

شهر دو قسمتی تن خود را نموده پهن
گود جنوب شهر و شمال نو و مدرن
کم کم کنار رفتن رؤیا ز پیش چشم
برفک به روی صفحه‌ی رنگین آرزوست
کم کم کنار رفتن پرده ز چشمهات
کم کم نمای جامعه را آنچنان که هست...
مثل ترک‌ترک شدن خوابهای خوب
از این شمال شیک، وزاین فقر در جنوب
و رنگ ابر، گاه شود مثل رنگ دود
خاکستری شد آنچه که آبی و شاد بود
گویی که کاخ شیشه‌ای آرزو شکست.....

(۱۰)

یک روز از این همه تصویر خوب و شیک
مه می رود کنار و به تصویرهای شهر،
هر چیز محو و مات که شفاف می شود

کم کم ارس، شریعتی و بحث اتحاد
کم کم کتابخوانی و روشن شدن ز فکر
اسلام آنچه که آخوند گفته نیست
یا آنچه را ز خانه بابا گرفته ای...
یک درک نو، مقابل مارکسیسم، و ایسم ها
یک حس نو درون صدای شریعتی
یک فهم لابلای کتابهای ضاله
اسلام یک چریک که پیکار میکند
در تو، ولی همه اش قاطی و شلوغ

کم کم خروش و آذر و فریاد و خشم و داد
کم کم شکستن همه ی شیشه ها و سنگ
کم کم کتاب ضاله، درنگ و تب و خطر
کم کم خبر ز شور، «گوارا» و «کاسترو»
اینکه رئیس کشور ماها شهنشه است
«ایران پدر»، «خدایگان»، و هیبت ساواک
کم کم برو به گود جنوب و جوادیه
تا شهرک «جوادیه بر پل بنا شود»
خسرو و دادگاه و گلی سرخ، دیدی اش؟

«مهدی» چریک شهری و قصر و خرابکار

...

اما تو، عشق دکتری و دانش و مطب
اما تو، شوق جاده‌ی رؤیای زندگی
شمشادها و سر در دانشکده، کتاب
شعر فروغ و پپسی و فردین و شاملو.....

(۱۱)

یک سر برو به دیدن فامیل با قطار
و باز بوی شهر کودکی و نوجوانیات
و باز چهر مادر و آن کوچه همچنان
آنجا که شهر پر ز اذان است وقت ظهر
آنجا که کوچه بوی سیاست نمی‌دهد
مادر به فکر سبزی ظهر است همچنان
و این که «خانه‌ای که کلنگی ست نو شود»
از روزمرگی و حس سکون خسته می‌شوی
برگرد زود باز به تهران ناشناس
برگرد و در تریا، بحث کارل مارکس
و کفش کوه و جمعه و توچال برفگیر
و کوی و خوابگاه و شعرهای کوراوغلو.....

فصل دوم

(۱۲)

تو و یک جمع دوستان جدید
هر زمان عشق تازه‌ای در دل
عطر نغز کتابخانه و علم
در سکوت تفکر و کلمات
بهتر از فیلم و سینما رفتن
عشق تنها شدن در اندیشه
می برد سربه سر وجودت را

یک زمان شوق بازی پینگ‌پنگ
عضو تیم و مسابقه هر روز
تب ورزش شعار در باشگاه
دو سه ماهی تمام بعد از ظهر
و فراموش می‌کنی نهارت را
بوی ساک و لباس گرم و عرق

یک زمان عشق نغمه‌ی سنتور
«فوق برنامه»ی هنر در کوی
دست استاد و ضربه‌ی مضراب
گم شدن در طنین آوازی
می دهد بوی غصه‌های تو را
«گوشه»هایی که گیرش افتادی
و دلت رفت مثل مستی ول
گریه‌هایی ز عشق بی‌معنی

اشک‌هایی ز عشق بیحاصل
توی آن کوچه‌های گریه‌ی غم
شجریان و اوج فریادش
یا بنان و صدای مخملی‌اش
«همه شب ناله می‌کنم چون نی
که غمی دارم و تویی یارم»

(۱۳)

هیچ معلوم هست راحت چیست؟
همه مثل تواند، بی‌تعریف؟
هیچ کس فکر هوشیاری نیست
هر کسی رفته با دل و شوقش

کم‌کمک حرفی از سیاست هست
و خودش یک هوا و دنیایی‌ست
شده‌یی عاشق کلاه صمد
تیپ خاکی و موی ژولیده
بربری خوردنت به وقت نهار
نان و انگور، روی سطح چمن
شده‌یی جزو انقلابیها
عینک مشکی و کتاب و بحث

کم‌کمک حس بوی جدیت
شانزده آذر و سه قطره خون
و صدای شعار کوبنده

حرف برپا تو هموطن!! اینجا
حرف یاران که کنج زندانها
سرشان دور از بدن گشته
شیشه‌های شکسته را بردار
پرت کن سوی گارد دانشگاه
تویی اینسوی و آنطرف یک شاه!

(۱۴)

پس از آن رنگ شوق کمتر شد
آنهمه آرزو و رؤیایها
تو نباید که بی خیال شوی
وضع این مملکت بدست کی است؟
خانی آباد رفتی و دیدی؟
جنب گمرگ، و شهرک بدنام
جویهای جنوب پرلجن است
بوی تهران تمام عطری نیست
سر خود را فرو نکن در درس
یک کمی غیرتی بشو و نترس

حس زندان تو را به هم ریخته
این زمین کشته داده آن آذر!
احترامی فتاده در قلبت
به جوانان رشته‌ی فنی
پشت آن پیچ راهرو، آن پشت
کاغذی نصب روی دیوار است

عکس دست و تفنگ روی آن
تو نباید که پرت خود باشی
یک چریکی ست گرم در کار است
یک جوانی که دل زده به خطر
زندگی را بریده از دل خویش
هول ساواک لیک در دل توست
و چه مقدار هست فاصله‌ها
بین تو وان جوان شیر شهید

(۱۵)

به راه خودبخودی رفته ای بدون حواس
سرت درون سیاست، نمی‌روی به کلاس
کتاب خواندن و کوه و اداره‌ی تریا
بدون آن که بیایی هویتی هشیار
و حس شورشی‌ات با تو گاه می‌گوید
چرا وجود همه درس و زندگی شده‌است؟
و بین این همه دانشجوی وطن آخر
چرا فقط منم و آن جلال و آن اصغر؟
ولی نه آن که تو هم چیز ویژه‌ای باشی
و نصف قلب تو با زندگیست، با بودن
«دوزیست»ی شده‌یی بین عشق و پیمودن

و فکرهای درونی که پیش شخص خودت
رجوع می‌کنی و غرق می‌شوی در آن
شبانه در شب کوی و به فکر عشق خودت

و دود کردن سیگار زیر آن باران
و این که آخر این عشق بیهوده چیست؟

(۱۶)

سیصد تومن ماهانه داری
پول کمک تحصیلی توست
پنجشنبه‌ها تدریس کردن
یک مدرسه، میدان ژاله
حالا شدی آقا معلم
بین معلمها نشستن
در دفتر و مردی شدی تو
جای دبیری که نیامد
این بچه‌ها باید بفهمند
من دوستم با بچه بودن
تدریس کن تا ظهر و برگرد
حرفی دو پهلو گفتن از درد
تدریس و بوی قورمه سبزی
ساواک اینجا هست یا نه؟

سیصد تومن ماهانه‌ات را
کم خرج کن قدری نگه‌دار
وقتی که رفتی پیش مامان
در کیف او بگذار پنهان
گرچه به گریه می‌دهد پس
«نه! پول جیب توست این پول!»

اینقدر آیا ما فقیریم؟
از بچه‌مان خرجی بگیریم!»!

(۱۷)

جمعه و کوه و کوله‌ات، جمع و گروه و قلعه‌ها
حس جدید تازه‌ای، چهل نفر به خط شده
یال بلند و برف و باد، چایی دودی و صعود
آتش و شب به دور هم، شعله و رنگ چهره‌ها
فکر دگرگونه شدن، بحثی این وسط شده
سوزش باد و شیب کوه، درون برف تا کمر،
طعم و تب مبارزه، سرودهای پرتپش
خستگی و پنیر و نان، هوای شورشی به سر
تهران زیر پای تو، به زیر ابر اختناق
فعلا دلخوشی به این، ترانه‌های آتشین
«قطارکش بالای سر، پر از فشنگه دایه جان!
و حرف دوستی تفنگ، و وقت جنگه دایه جان»
و این فقط ترانه‌یی، دلت خوش است هی بخوان
دوباره باز روز بعد، کلاس و درس و امتحان
دوباره دل سپردنی، به هم‌کلاسی‌ات نهان
و فکرهای عاشقی، و کارهای شورشی.....

(۱۸)

یک اطلاعیه از زیر در، باز
یک صبح وقتی که سحر بود

ریز و فشرده حرف جدی
قایم کن اش زیر لباس
ترسیده یک قدری حواست
تحلیل‌های وضع کشور
بحث گروهی شورشی هست
و تو تصور کن: چریکی،
در خانه‌های شهر پنهان
کلتی به خود بسته‌ست و تنها
هر روز در چنگال مرگ است
امضای این کاغذ که خواندی
نابود باد و مستمر باد
با یک تفنگ و یک ستاره
تو این وسط هستی چکاره؟

(۱۹)

خورشید از غم با تمام وجودش ...
پاییز آمد... پشت ابر سیاهی ...
داری امید سختی کوهستان...
بر جان تو، سختی این کوه و...
سوز حسی در تنات افتاده...
آن رؤیاها، آن هوای تازه
آن دنیای خوب و شاد و رنگین
درک حسی تلخ و سرد و سنگین
گو دیگر آن، بو و رنگ و صفای،
نان داغ و طعم چای شیرین

حالا مثل فصل پاییز است و
لانه کرده، گفتی در باران
تو افتادی توی فکر ایران
از تراوش باران می‌گریزی

فصل سوم

(۲۰)

حس دیکتاتوری تو را برده
خفقان هر چه خوب را خورده
مملکت کم کمک سیاه شده
آرزوهای نو تباه شده
فکر «کاری بکن» تو هم بعله!
یک تنه، هر چه می‌رسد از دست
نامه‌ی یک جوان به یک ملت
اولین حرکتت علیه رژیم
زیر هر کاغذی سه تا کاربن
با خط کج‌مچی که نشناسند
«آی مردم! چرا سکوت و نشست
این وطن رفته زیر استبداد
دشمن است که این حاکم است به ما»
این شد اعلامیه‌ی سیاسی تو
توی پنجاه پاکت پستی
آدرسش را بگرد و پیدا کن
در خیابان یکی یکی بنویس
با دوچرخه به توی هر صندوق
پنج پاکت بریز و باز برو.....

(۲۱)

خواندن یک کتاب از «شب بد»،
خواندن یک کتاب از «شب دد»

کم کمک حس دوست دارم شعر
کم کمک «قاصدک بگو چه خبر
شرری هست؟ در اجاقی خرد»
این تو را توی حس شعری برد
رمز و رازيست توی این اشعار
حرفهایی علیه شاه انگار
استعاره‌ست، مرگ آن رستم
«سوی رودابه کی خبر ببرد»؟
«مرگ تختی» ست آمده در شعر
«جمعه‌ها خون» به ناودان، که چکید
معنی‌اش یک سیاهکل رزم است
پس در این مملکت مخالفتی است
تو کجایی؟ چرا نمی‌جنگی؟.....

(۲۲)

یک نقشه برای شاه ایران
اصغر که تو را کشید در راه
با پچپچه: صبح اول مهر
آتش زدن سن و تریبون
در لحظه‌ی یک مراسم سال
این یک حرکت علیه شاه است
این یک حرکت برای تاریخ
و سالن کنفرانس فردا
با چند چلیک نفت در شب
مخفی شو شب به زیر شمشاد

کبریت بکش دگر تمام است
تو آمده‌ای به درس خواندن!
یک چیز دگر شدی به تدریج!
تو خود بخودی شدی مبارز!
با حس کمی ز فقر مردم
با بوی کمی ز زور ساواک

آن شب تب و اضطراب می‌ریخت
از شاخه‌ی سبز و ترد شمشاد
در سینه‌ات از هراس آن کار
یک هول بزرگ
شاید که هنوز زود باشد
شاید بشوی تو هم گرفتار....

(۲۳)

کار تو شده بجای تحصیل
بر هم زدن کلاس استاد
با مشت و لگد شیشه شکستن
کوبیدن صندلی به درها
ناگاه خروش و داد و فریاد
با یاد کسی که توی سلول
از درد و شکنجه می کشد داد،

یک نامه رسیده از برایت
احضار شدی تو هم به ساواک

شاید که روی و برنگردی
یک حس خطر، همیشه با توست
هر لحظه به هر کجا که رفتی
شاید که درون دام باشی

(۲۴)

از درس و کلاس دور گشته
یک مشت جوان اهل شورش
بی نقشه و طرح و فکر یک راه
اخراج شدن ز درس و تحصیل
شد آن همه عشق دکتری، باد
نه کنده شدن ز آرزوها
نه عزم چریک و رزم جدی
می چرخ می و هر زمان به کاری
هر چیز که پیش آمد، آمد.
شبها که کجا شود بخوابیم؟
با حس هراس دستگیری
تنهایی و حس بی پناهی
دلتنگی و حس بی گناهی
دنبال کسی بگرد تا شب
در خانه‌ی او به بخواب شب را
نه خانه نه شغل و کار، نه پول!

یک دوست به داد تو رسیده
همشهری و همکلاسی توست

از مدرسه‌ی جوانی تو
سیصدتومنی بگیر از او
از بهر تو اوست سرپناهی
یک قیمه پلو به رستورانی
یک قول و قرار در خیابان
یک شام کنار او و یک بحث
در خانه‌ی هر اتاق اجاره
با ضربه به شیشه‌ی اتاقش
مهمان نخوانده‌ای! بیا تو!
در منزل کاروانسراوار
جایی که بخوابی و بمانی
او ارتشی است و تو سیاسی
یک لقمه و لقمه‌ی دگر بغض
بی کس شده‌ای، تو در جوانی
ساواک پی تو هست در کوی
کو عشق؟ کجاست شغل؟ کو کار
تحصیل چه شد، مقام تو چیست؟
آواره‌ی شهر «هر که درخویش»
تهران شده تلخ و تار و بدخوی

(۲۵)

بر سینه‌ی شهر راه رفتن
این محمل ویزیتور شرکت
از بهر هراس دستگیريست
یک سامسونت از طلوع تا شب

گز کردن پیکر خیابان
یک تابلو پزشکی آنجا
این دکتر بدعق ندانست،
من خود ز پزشکی ام گذشتم؟

این اول رنج‌های راه است
یک صخره‌ی حس تلخ تحقیر
افتاده به روی شانه‌هایت
گم کرده‌ای آن همه هوس را
دانشکده همچنان به راه است
با سالن روتکانال و فیلینگ
بی تو، همه چیز گرم در کار
تو پرسه بزن به هر خیابان
دکتر! بخرید از این آمالگام
پورسانت فروش و آخر ماه
ششصد تومنی بگیر و خوش باش
ساواک اگر تو را بگیرد،
تو طاقت حبس و کابل داری؟
عکس تو به شیشه‌ی کیوسک است
«خراج به تهمت سیاسی».....

(۲۶)

ماشین شکار در خیابان
ناگاه ز پشت سر، گرفتند

دستان هراس زیر بازوت:
«بی آن که بپا کنی تو غوغا
یاالله بشین درون ماشین!»
ساواک و هراس و ترس زندان
سوزن، و عذاب زیر ناخن

«- یک چند سوال می کنیم و.....»
با فحش و لگد:
- «تو ضد شاهی
ای بی پدر فلان و بهمان»
تفتیش اتاق آن رفیقات
شب را گذرانده ای تو در آن
دنبال چریک، گشت دارند
«تو شکل همان چریک بودی».....

(۲۷)

آواره روی پیکر شهری که یکروز
دنیای رنگارنگ و زیبای تو بوده
ماشین های ولووی VOLVO ساواک در گشت
تو در پیاده رو، کنی بازاریابی
دیدنی چگونه هر چه زیبا بود برگشت؟
یک شب شوی مهمان دایی جان و فردا
فردا نمی دانی کجا باید بخوابی
و خانه پیداکردنت بهر اجاره

یک زندگی بدون قافیه

این همکلاسی می رود دیدار یک دوست
در یک دهی با نام انگوران که در برف
خوابیده در مازندران در قلب جنگل
و دوستش آنجا سپاه دانش است و
تو می شوی یک همسفر این هفته با او
این بهتر است از پرسه‌های هول در شهر
آنجا که یک‌یک دوستانت را گرفتند
احمد که کلتی را نشانت داد آن روز
و نقشه‌ای می ریخت در شور جوانی
- «من ترک این هوندا- دویستات می نشینم...»
و ما دو تا... در شهر مانند چریکی
کم کم خودش یک تیم و... کاری انقلابی!...»
حالا که احمد توی سلولش نشسته
پیغام را به خواهرش داده:
«فلانی!»
دنبال تو هستند،... دنبال تو هستند...».....

(۲۸)

دور از چشمهای ساواکی
هر زمان می‌روی به جای دگر
همه جا در مظان شک هستی
همه ترسیده‌اند از ساواک
تو مبادا که دستگیر شوی
بی بهانه برو به هر جایی
روستاهای مرزن آباد و

برف و کوه است و بوی دود و پهن
تو و آن دوست رهسپار و رفیق
بوی کندر ز سقف خانه‌ی ده
و درخت تمشک توی مسیر
مهربانند مردم جنگل
خانه‌ی خلق و تافتون با ماست
تو شدی میهمان یک مادر
کودکانشان چقدر معصومند

یک نفر در مسیر با قاطر
«توی جنگل پی چریک است او
با تفنگی که توی خورجینش»
و تو ترسیده‌ای:
- مبادا من!

(۲۹)

فهمیده‌ای در مملکت جنگی‌ست جاری
بین شماری از جوانان مسلح
و دولتی با طول و عرض حاکمیت
ساواک و ناگه دستگیریها و شلیک
و پاسبانها بسته‌اند از هر طرف راه
احساس ناامنی درون لحظه‌هایت
درس و مقام و زندگی شد زهرمارت
فیلم گوزنها، «قدرت» و مخفی شدن‌ها
و انفجاری ناگهان در گوشه‌ی شهر

یک زندگی بدون قافیه

و روزنامه، بوی خون دارد خیرهاش
و ترس، ترس و هول و هول و ترس و تردید
من می‌توانم یک چریکی باشم آیا؟
اقشار ملت در چه حال و در چه کارند؟
و هیچکس با هیچکس کاری ندارد
دلالت خانه: «- کارت دانشجویی ات کو؟»
از منبر مسجد صدای روضه‌خوانها
بی حس تلخ اختناقش وقت روضه
و خیل انبوه خلایق در زیارت
دور ضریحی فکر دنیای پس از مرگ
و شاه رفته مشهد و پیش از زیارت
یک صف از آن آخوندهای آنچنانی

و پاسبان مامور معذوریست بی فکر
در خانه ی تیمی، شده مخفی جوانی.....

فصل چہارم

(۳۰)

دل دوباره هوای مامان کرد
و همه خواهران کوچکتر
هرکه کوچکتر از تو در خانه
دلت از یادشان همیشه تنگ
غصه‌شان ابر اشک می‌سازد
گریه در خاطرات آنچه گذشت
باز کوچه،... تو،... زنگ را بفشار
سوت و کور است خانه با حوضش
و همان کرسی و علاءالدین
روی بار است آبگوشت نهار

شکوه‌ها توی اشک مامان است:

- بعد چل سال زندگانی ما
این نداری و این همه حسرت...
پدرت کرده توی ده جا خوش
ما و این وضع و سقف کاهگلی!
خانه‌ی دادپار استان است؟
و زمستان و برف و سرماهاش
یک بخاری کنده‌ای و ذغال
آبرومان که رفته پیش همه
خرج این زندگی که تامین نیست...!!»

اشک مامان تو را تکان داده:
- «غیرتت کو که اعتراض کنی؟»
بغض آن خانه باز توی گلوست
خاطرات محصلی و اذان
حوض خانه پر است از قصه
و درختی که در عروسیها
سیب می داد و سال دیگر هیچ
توی ذهن تو بحث ژان پل سارتر
فکر مادر کنم و یا میهن؟

(۳۱)

ماشین تو را گرفته و قی کرده‌ای سه بار
از بس که جاده فراز و فرود داشت
و بوی دائم بنزین هنوز هست
با حالت تهوعت اینک رسیده‌ای
گاراژ شهر تربت و یک ساک توی دست
یک آب یخ به صورت خود می زنی و بعد
این تربت است، های...! همان شهر کودکی!
وقتی که بچه بودی و در روزهای عید
دستان چاق خاله‌عزت و آن چادر گلی
بوی تمام عید بود و پناهی برای تو
و شاد شاد بود رنگ همه چیز زندگی
و سینمای شهر تربت و آن باغ ملی‌اش
در شب چه برق می زد و تو توی باغها،
بازی سُک سُک و چشمان خود ببند

یک زندگی بدون قافیه

شب، رختخواب مشترک کل بچه‌ها
و خنده‌ها و شیطنت و هَرّ و هَرّ و کَرّ
ای کاش زندگی همه‌اش کودکانه بود
و هیچ کس بزرگ نمی شد چنین که هست.....

(۳۲)

به یک جنگ فرعی برو سوی ده
تو یک بچه، حالا جوانی شدی
و باباست حالا در آنسوی تو
چرا ظلم کرده به مامان، چرا؟
عجب وضع این زندگی شد خراب
همه چیز این مملکت بیحساب
نه برنامه‌ای هست در کار کس
یکی توی قصر و یکی در قفس
و این خانه هم عین یک کشور است
در اینسوی مامان و اشکش به چشم
چسان چشم دوزم به چشم پدر
که این افتضاحی که کردی درست
من از اشک مامان روانه شدم
که تکلیف ما چیست با این پدر!

نمی‌پرسی از خود که این جنگ کیست؟
تو بر ضد شاهی!، کنون خصم کیست؟
تو هم در پی هر چه پیش آمده.....

(۳۳)

دوران کودکی همه چیزش قشنگ بود
آن روستا که پدر باغ و ملک داشت
و باد توی شاخه های درختان
و سارها و خوشه های خوشگل انگورهای باغ....
حس سکوت و خلوتی ده
و آب خوردن اسب
و جست و خیز بره های کوچک ناز
و راستی چه خوب بود
صدای ثابت پرواز یک مگس
در آن سکوت خانه ی دهقانی.....
حالا ولی....

تو ایستاده ای مقابل یک صحنه ی دگر
وقتی که چشمهای تو هم فکر میکنند
و شیشه های رنگ رنگ عینک آن کودکانها
بر چشمهات نیست
این اهل ده چقدر فقیرند
با بچه های کوچک معصوم و گشنه شان
تنبان به پای خویش ندارند
و مشتی از مگس، به روی بینی شان،
دختر، پسر
بازیکنان خاکهای مرکز ده...

بر ترک یک موتورسوار تو حالا رسیده ای
دروازه های بزرگ

یک زندگی بدون قافیه

غزغزکنان به روی تو چون باز می شود
و آن زنی که در طویله پهن جمع می کند....

حالا نشسته‌ای مقابل بابا
آن هیبت بزرگ مرکز فامیل
هم مهربان و هم غریبه و هم دور و هم قریب....
آن پدر
آن تکیه گاه...

لیوان شیر داغ روی سینی و تو، روی یک تشک
- «آقا! خوش آمدی! چه شد از اینطرف ، شما!!!؟».

و پلکهای تو از شرم
تن می زند ز چشم آقا جان
و حرف، توی دهانت گره شده
اما تمام حرف
یک چیز بیش نیست:

- «من آمدم که بپرسم....»

آن خانه‌ی حقیر کلنگی
آن دست خالی مامان

آن حوض یخ زده

آن خانه نیست. یک ده کوچک میان شهر.....

آن زندگی ست؟

آن وضع زندگی مادر من است؟

- ما خرده مالکیم

ما را ضعیف کرد شاه...
چوپان برای رمه، پیدا نمی‌شود
و هر که بر سر املاک خویش نباشد...
این روستائیان... همگی کوچ می‌کنند
در کارخانه‌ها و کوره‌های حاشیه‌ی شهر
اینجا کسی سر املاک لازم است
و زندگی روستا
در شأن مادرتان نیست.....
اینجا کسی دلش
برای ملک شماها نسوخته،
من پیر گشته‌ام
و همه‌ی شما که بچه‌ی شه‌رید
کو یک کدامتان سر املاک این پدر؟
ناچار من خودم اینجا...
اما به چشم...»

(۳۴)

با قول یک رسیدگی جدی از پدر
در می‌زنی دوباره و مادر...
و یک قرارداد تازه برای هزینه‌ها.
گویی دو دولتند، این مادر و پدر
و یک معاهده باید نوشت
قاضی شدی تو بین مادر و پدر خود
مامان ولی به ریش تو می‌خندد:
تو هم که گول خوردی از پدرت، آی... ساده‌دل

فصل پنجم

(۳۵)

برگشت کرده‌ای و دیدن ده، یک کتاب بود
و آه.... وضع مردم دهقان خراب بود
برگشته‌ای تو باز به تهران پر خبر
با پس زمینه‌ی یک درد خشک و تلخ
آن روستای پرت حاشیه‌ی تربت
آن فقرخاک و آب
آن خلوت و سکوت
آن شانه‌های کار و بیل و خرمن و بار
مردان گاو و گوسفند و توتون
زنان آرد و هیزم و رنج و تنور
و فوجهای زشت مگس
بر چشم و بر لب پرزخم بچه‌ها
آن بی کسی بدون نفسهای یک نجات
و آن قناتهای خشک
و آن خری که خار می‌خورد
و هر تکان دمش
و تاپ تاپ یکنواخت آن موتور چاه
و دختران خسته‌ی ده
با کوزه‌های روی سر از چشمه می‌رسند
چین و چروک فقر، روی صورت آن روستای خشک
با جاده‌های خاکی پر پستی و فراز
و رود بی کسی که برش می‌دهد به راه
می‌پرسی از خودت: کو چند هزار سال تمدن؟

یک زندگی بدون قافیه

شاهنشهان آن همه تاریخ و های و هوی
سراب بودا؟!
تاریخ تاج و تختها و شکوه و غرورها!

برگشت کرده‌ای و دیدن ده، یک کتاب بود
برگشت کرده‌ای و
اینجا تئاتر شهر و ترافیک و کنفرانس
اینجا دوباره باز خبرهای تازه‌ایست
و غصه‌های خانه و مادر، درون باد،
یک طرح یاد می‌شود.

(۳۶)

یک حس تلخی داری از زندان
یک برج با دروازه‌اش زشت
در پشت آن دیوارها، ساواک
در پشت آن، سلولها، شلاق
بطری، و ناخن را کشیدن
در پشت آن دیوارها، نعره
این چهره‌ی شاه است و تاجش
ابن میهنم اینقدر بدبخت
اینجا خبرهایش همه زشت
اینجا خطر دارد سخنها
در شعرها خونی نهفته‌ست
و آنچه باید کرد آن چیست؟
می‌خوانی‌اش در بطن یک شعر

در لابلای خواب و بیداری
یک کودکی که آرزو می‌کرد
در پشت ویتترین فروشگاه
که آن مسلسل مال او ... کاش...!!
این حرفها رمز است سر بسته
این را تو حالا خوب می‌فهمی
وقتی که هر دم در پیاده‌رو
یک تیم از ساواک گیرد
بازوی یار همکلاست
و می‌برند پشت دیوار
در آن کمیته‌ی مشترک وای.....

و شام تو بغض است هر شب
این ساندویچ شد تلخ در کام
یک پپسی و
چشمت که لذت می‌برد از سینی داغ
و روغنی که زیر سوسیس
با انفجارک‌های داغش
و کاردک
هی زیر را رو می‌کند در نور ویتترین
و از مغازه‌ی آنطرف آوای ستار
قاطی بوی روغن و سوسیس گشته:
« با من بگو از روزهایی
شبهای سرمای زمستون
با زوزه‌ی سگهای ویلون

شبهای خلوت در خیابون
و زیر سقفهای شکسته
رگبار تند و باد و بارون
آن گنجه‌های پر ز هیچ‌ئی
با حسرت یک لقمه‌ی نون....
ما با همیم با من بگو باز
من را ز دوریها نترسون.....»
یک لحظه بود از لحظه‌هایت
یک شب که از پشت سرت رفت

(۳۷)

تو زیر هشت دوست نداری
این واژه دشنه‌ایست بر پشت
یک آپولو نشست روی ماه
اینجا کلاه درد تو را کشت

این مملکت حساب ندارد
بر عکس درسه‌های مدرسه‌ای
بابا که.... آب ندارد

یک انفجار و باز دوباره
عنوان روزنامه: خرابکار
و آن نگاههای پر از معنی
و ریخته‌اند داخل یک خانه
و باز تیر خورده کسی، خون...

و فوج پاسبان مسلح
و راه‌بند و مردم ساکت
هر کس به چاه خودش رفت
و کشته ی چریک، زنی بود
امضای یک پزشک قانونی.....

(۳۸)

اصلا کسی در فکر این نیست
که راه حل مملکت چیست
آخوندها در روی منبر
ذکر مصیبت، گریه ، روضه....
و تو توقع هم نداری
حتی، که آخوندی بجنگد!
این حرف یک کم خنده‌دار است
این کار، کار هر کسی نیست
جز آن که جانش را گرفته
در مشتم، چون نارنجکی داغ
زیر شکمبند لباسش
یک کلت داغی گشته پنهان
و هر کجا حرفی از او!؟..... هیس!!!
و «جمعه‌ها خون جای بارون»
و «زیر پوست شب» نشستن
در لژ تار سینماها
و تخمه خوردنهای مردم
و بازی جام جهانی....

و شعر نیما را به یاد آر
که خانه اش ابریست یکسر
و تو دلت ابریست با آن
و سر به سر روی زمین ابر....

(۳۹)

کوه پر کرده جای خالی را
هفته‌ای یک دو روز کوله و کفش
جمع یاران و قلعه‌ها در برف
چای دودی و دور هم، جمعید
فکر یک انقلاب در پیچ پیچ
و تو و یک نفر رفیق خودت
بحث دارید: چند سال دگر؟
- می شود بعد بیست، سی سالی؟
- کاش مانند فیدل و کوبا....
- الجزایر،.... عجب.....! چرا ما نه!
می‌رسد این نبردها به قیام؟
- ارتشی کو شود بپا، فعلا.....

شهر از اوج صخره‌ها.... در دود
زیر سقف تنفر خفقان
و ترافیک و کار و هر کسی یک جور
سر فروروده در علایق خویش

(۴۰)

مزمزه می کنی تو در مغزت
آنچه را خوانده‌ای به روزنامه
یک دفاعیه بود از زندان
از کسی که به دادگاهش گفت:
«یک مسلسل اگر به من بدهید
خالی اش می کنم همین لحظه
رو به این دادگاه و دادستان!»
یک نفر متهم که چندی بعد
تیرک از خون سرخ او شد رنگ
خون تو سرخ تر ز خون اوست؟

باورش می کنی؟ شعاری نیست؟:
گفته از تیرگی سلولش
که درین سالهای تیره و تار
«ما ازین ساحل سکوت و ثبات
از دل موجهای آرامش
که ز دریا رسد به این ساحل
دکلی را به چشم می بینیم
دکل فتح انقلاب و خروش»
و سقوط نظام و
آزادی.....!!

باورش صخره‌یی ست، خیلی سخت
با کدامین سپاه و لشکر و فوج؟

سطح شهر از «سکوت سرشار است»
هر کسی فکر کار خود دارد
انقلابیست یا خرابکار است؟
واژه ی هیس هیس بسیار است
از کجا این طلسم باز شود؟
که در این سرزمین یاس آلود
فوج مردم به هم برآرد موج
با خروش تفنگ و ...آخ... ای کاش....

(۴۱)

همه یک رنگ و همنفس بودید
با سرود و ترانه‌ها در کوه
جمع شورشگران دانشجو
تو هوادار هر که هستی باش
من که سمپات هر کسی هستم
تو مسلمانی و مجاهد دوست
این مهم نیست! تو فدایی باش
مهم آن قبضه است و آن ماشه
مهم آن دست بی هراس و دلیر.....

لیک یک روز یک خبر. یک زخم
یک تلاشی، خیانت و کشتار
خنده‌ی زشت مرد ساواکی
صحنه‌ی خائنی که در تصویر

ضربه، و باز جشن فتح و ظفر

زیر و رو می شود هر آنچه که هست
دوستی‌ها شده جداییها
با خبرها که آمد از زندان
چه خبرها که رفت تا ایران
پیشتازان صحنه‌ی پیکار
خنجری خورده‌اند از داخل
کودتا کرده‌اند یک عده
آیه را کنده‌اند از سر آرم
کمونیست گشته‌اند پنهانی!
هر که را که نکرده است قبول
قصه تلخ است.... هیچ می‌دانی؟
شاه شاد است و شاد ساواکش
تیزتر گشته تیغ ناپاکش
چه کس این قصه را کند محکوم
گم شده چهر خائن و مظلوم

فصل ششم

(۴۲)

حالا دگر کو فکر مامان؟
یک کم سیاسی تر شدی تو
برگشته‌ای دکتر شوی باز
با یک سفارش:
«کم شلوغ کن!
هر ماه یک کارت موقت...!
نقض سفارش یعنی اخراج!»
برگشته‌ای و باز روپوش
بیمار و دندان، همکلاسی

...

اما خبرها باز آرامش ندارند
یک اتفاقاتی‌ست در دور و بر تو
قاطی‌ست این افکار در مغز سر تو
من چیستم؟ من یک مسلمان مبارز؟
یا دکتری و شغل و درس و کار و مدرک؟
و باز می‌چرخ می‌چرخ تو سرگردان به هر بحث

(۴۳)

هیچ کس نیست تا به تو گوید:
«کی تو باید کمی بیندیشی
پوچ و خالیست این هویت تو
این همه هی کتاب می‌خوانی
از ژئوپولیتیک گرسنگی

تا به اشعار دینی اقبال
تا به افکار برتراند راسل
تا به نهج البلاغه و قرآن
صدر و آن اقتصادنا،...خواندی؟
سمت و سویی ندارد این خواندن
چارچوبی ندارد این ذهنت
خوش به اینی که هی شلوغ کنی
آبگوشتی و نان بربری ای
توی یک کافه ای که کارگریست
می خوری شاد و می شوی ارضا
هدف چیست؟ کار و بارت چیست؟
انسجامی نداری اصلاً تو»
هیچ کس نیست تا که بنشاند
و بگوید چکاره ای داداش؟

یک کمی فکر کن که دینت چیست
ای مسلمان نمای خودبخودی!
این وسط تو چکاره ای آیا؟»
هی به این سوی می روی بی سمت
هی به آن کوه می روی بی سوی.....

(۴۴)

در چارراه سیروس، نزدیک سبزه میدان
مردم به کار مشغول، تو در سر قراری
با پاکتی ز انگور اصغر به سویت آمد

یک زندگی بدون قافیه

امروز روز خاصی ست، یک کم هراس داری
آمد شد و ترافیک، تاکسی، چراغ قرمز
حمال و چند کارتن، یک بچه می دهد هل
هر کس به فکر خویش است تو اهل قورمه سبزی
هنگام بازجویی، شاید به خود بلرزی
این کار پر خطر را، وقتی قبول کردی
پیش خودت بریدی هر چیز پیش آمد....
بگذار تا بیاید....

مشغول کن خودت را با روزنامه‌ی روز
در آنسوی خیابان، مهدی علامتی داد
رفتی به سوی او با یک حالت طبیعی
- چند است ساعت آقا؟
- مانده ست ده دقیقه!

این قلب کشور توست، اینجا جنوب تهران
بازار گرم کار است، هر کس سرش به خویش است
جز تو و این رفیقان، راستی چرا فقط ما؟
....

ناگاه زد به دستت از پشت سر: ... بیایید!
انگور دست اصغر در توی جوی افتاد
رفتی تو همراه او، مهدی شعار را داد
فریاد خشمگینی در گوش پاسبان رفت:
«ای مردمان بدانید، شاه شما جلاد است
از قحطی و گرانی، ملت به تنگ آمده»
با نعره پیش رفتید همراه هم، هم‌آواز
یک جمع غیرمعتاد، یک دسته‌ی برانداز

مردم،

نگاه.

مردم،

مردم،

سکوت،

مردم.

گویی ز ساعت شهر، وقت و دقیقه شد گم
بهت پیاده رو را، یک لحظه دیدی آن روز
بین شعارهاتان، نام کسی بد از قم
او را نمی شناسی، اما شعار دادی!:
درود بر خمینی،!!!!

در «کاست»ی که یک روز

در خانه‌ای شنیدی

با پیچ و پیچ مخفی، او اعتراض می کرد

«کاپیتولاسیون خطاست ...

تبعیض هست در آن»

گفتند او خمینی ست

بی هیچ چیز دیگر، حالا تو اسم او را

در آن شعار گفتی

بی هیچ درک بیشتر

بی هیچ فکر بیشتر

این، سطح فکر جاریست:

«حتما که ضدشاه است»

فریاد می کشیدی
از عمق سینه با خشم
اما شناخت چی شد؟ او کیست؟ او چه کرده؟
این فکرها اضافیست
حس و شعار کافیست
هرگز سوال نکردی

یک چند تا اتوبوس، گویا که مال ارتش
باید که سنگ برداشت، بر شیشه‌ی اتوبوس
تا چارراه بعدی
خواهیم رفت با شور، تهدید، دستگیریست

(۴۵)

یک صف به سوی قله روان است روی برف
یک جمعه باز موج سرود و شعار و حرف
از پنج صبح حرکت کرده‌اید و حال
شهر است زیر پای و قدمهات روی یال
افتاده‌ای جلو و دلت خوش که سی نفر
تکرار می‌کنند آنچه تو آواز می‌کنی
شعر تو چیست هر چه که آمد خوش‌آمده
فکر تو چیست، ملغمه‌ی خواننده‌های تو
دانسته‌های درهمی ز پراکنده‌های تو
یک گوشه‌اش ز فکر مکتب اسلام آمده
اندیشه‌های تازه‌ی یک دیدگاه نو
فکری که داده به تو یک نگاه نو

یک زندگی بدون قافیه

اما شلوغ و درهم و بی‌عمق و پایه‌است
از هر چمن گلیست ز اندیشه‌ای رقیق
ناخوانده مارکس را شده‌ای رد ز مارکسیسم
با درک سطحی تاریخ و هر چه ایسم
یک مشت حرف انقلابی و یک حس شورشی
آمیخته به یک یز شور مبارزه

و دختر و پسر همه در صف روانه‌اند
تو رهنما و جلو‌دار این صفی
تا ظهر روی قله رسیدن و خستگی
و دستها به گردن یکدیگر و سرود
از اوج قله شهر پر از دود اختناق
در زیر پا نفسش بند آمده
گویی که شوخی است همه چیز زندگی.....

(۴۶)

خبر آمد شریعتی هم رفت
ناگهان گریه‌ات گرفت از درد
و طنین صدای او در گوش
گویا یک صدای گسترده‌ست
بوی یک حرف نو از آن به مشام
تو از این حرف او زدی بیرون
یک کم از دین خانه‌ی پدری
با کتابی که متهم می‌کرد
پدر و مادر تو را با شور

راه بی‌سمت و سو به سوی ثواب
و دعا‌های بخشش و غفران
و تو عاشق شدی به دینی نو
که نه مانند دین مادری است
و نه مانند دین آخوندی
با طنین صدای معصومش
اشکها در اتاق خالی کوی
هق‌هقات بهر چهره‌ی مردی
که ندیدی و دوستش داری
و صدایش چه دوست داشتنی...

(۴۷)

موجی از غم گرفته مسجد را
و همه منتظر برای خروش
روی منبر در احتیاط، کسی
حرفها می‌زند به رمز و هراس
تا ز «یادآوران» کند یک «یاد»
ناگهان گریه و خروش و شعار
گوییا بغض جمعیت ترکید
و شعاری که تا خیابان رفت
اولین گازهای اشک‌آور
و تو با حال بد در آن گوشه
ارگ تهران و موج‌درگیری
گاردها هول‌گشته تا چه کنند
شل شده بند اختناق و سکوت

یک زندگی بدون قافیه

می شود هی به راه افتاد و
کشته شد گاه با تیری
ولی این بهتر از سکوت همه...

فصل هفتم

(۴۸)

و باز یک سفر به شهر خودت، دیدن پدر
بوسیدن دوباره‌ی مادر، و بچه‌ها
دیدار خواهران و دل تنگ و گریه‌ها
و باز بازگشت و خداحافظی سخت
و گریه با ترانه‌ی «دنبال من نیا
دیگر صدا نزن ز پس اشک چون بلور»
و توی «خالی شهری که نیستی»
دل‌تنگ روی سطح خیابان غربت‌ات
اما تفاوت آن چیست با قدیم؟
دنبال یک کسی که خبر دارد از خروش
آیا کجاست شراری و شعله‌ای
کی هست در پی بحثی و جنبشی؟
اما تمام شهر چه آرام می‌زید
بی اعتنا به بمب چریکی که کشته شد
ترس است مثل هوا در تمام شهر
مثل هوای مانده سکوتی‌ست روی شهر
تو یاد «امتداد خیابان زردپوش»
و فوج مخفی بی مغزهای وحشتناک

(۴۹)

یک عشق کوچک داشتی
با یک مغز کوچک‌تر از عشقت
و یک دنیا که نمی دانستی چقدر کوچک است

یک زندگی بدون قافیه

و هر زمان به سویی می‌پریدی
کاش این عشق نمی بود
تا کمی با مغز خویش کار می کردی

عشق

راضی‌ات نگاه می‌داشت
که بر سر کشتگان طبس
بیل به دست بگیری
و اموال زنی را از زیر خاک
بیرون بکشی

عشق راضی‌ات می‌کرد
که برای خودت دکتری بودی
اما در صف حفاران
در باغ طبس،
بیل بردوش
به دنبال زنی شوی مرده می‌روی
تا سماور له شده‌اش را بیرون بکشی
عشق راضی‌ات نگاه می‌داشت

(۵۰)

با ترانسپورت آمده بودی
از جاده‌های پردست انداز طبس
و بر سر گردنه
در امتداد صلواتهای سلامتی راننده

فریاد زده بودی
«به سلامتی آیت‌الله خمینی!»
و نگاه‌هایی چند با ترس
نگاه‌هایی چند با تردید
بر تو تابیده بود
و تو مغرور
که جرأت کرده‌ای....

اما نگاه کسی بر تو نمی تابید
که تو را ملامت کند
و تو نیز خود را ملامت نمی کردی
از این که او را به درستی نمی شناختی

(۵۱)

چادر آخوندها در آنسوی بود
برای مردم فخر می فروختند
آنان برای رقابت با دانشجویان آمده بودند؟
یا ما برای رقابت با آنان؟
و تو از آنان خوشتر نمی آمدی
اما نمی دانستی شاید
روزی، همانها،
خیل خمینی خواهند شد
و نمی دانستی
که این ندانستن جرم توست
و این فاجعه

یک زندگی بدون قافیه

همه افسوسی بود که هیچگاه نمی فهمیدی اش.....

(۵۲)

در کوی دانشگاه
تفسیر می خواندی
در کوه
برای دانشجویان
تفسیر خویش را می گفتی
بدون این که بیندیشی
کشف تو
در راز معجزه‌ی موسی
وقتی که عصایش را به سنگ زد
چه مشکلی از زندگی حل می کند؟
تو را اما
دلخوش می کرد
و در چشمها
بالا تر می نشستی
و شاید در چشم آن که دوستش داشتی.....

(۵۳)

در سال سیل
برای مردم قوچان گریستی
و پیرمرد آشنای خانواده تو را برد
تا بنگری که مردم شهرش چه می کشند

قوچان به گل نشسته بود

ماشین جیب

در حوض خانه

دیوارهای ریخته

مردم

بی آب و نان

«- این سیل از کجا روانه شده؟»

- قوچان درون شیب دره نشسته ست

باران که سیل شود

ما هیچ دفاع نداریم»

شب و خوردن نان تافتون غرقه به روغن

دستپخت زن روستایی

و تو انگشتهایت را می لیزی

و زن

با شال رنگی اش

و با دامن پرچین و غرقه در گل اش

شاید

تو را از مادرت بیشتر دوست دارد

و خوب یادت هست

آن صبح

در بازگشت

آن اولین صدا که مردم شهر

از آن سخن نمی گفتند

صدای نارنجکی بود

که هیچ کس نمی دانست کدام «خرابکار»
ضامنش را کشیده
و ترس نیمی از وجود تو بود
و این که من کجای این کارم
نیمه‌ی دیگریت بود....

(۵۳)

کم کم صداها
زینجا و آنجا
دانشکده، بحث
کار سیاسی
آیا به جای می‌رسد این‌های و هوها؟

شبهای شور و فریاد
غوغای کوی و باتوم
فریاد و نعره و سنگ
خوابی به چشم کس نیست
این امتداد کار است
شب تا سحر شلوغی
و تا کجا موج صداها میرسد
تا گوش شهر تهران.

پایان جلد اول - ادامه در جلد دو

